

مرگ ققنوس خیس - شهریار مندنی پور

از مجموعه‌ی سایه‌های غار

...من بعد خبردار شدم هیچ کس حرفی نزد، مثل حالا، یعنی نبودند که بگویند ولی همه‌شان دیده بودند. بهتر از من خبر دارند. خب معلوم است که چیزهایی شنیده‌ام، نه که همه ازش حرف بزنند، مثل وقتی که پسر سرهنگ، خانم آورد و گفتند عرق هم خورد. آن وقت هم من نبودم، نوبت آبم بود و آب روی زمین سوار نمی‌شد. زمین را خوب بسته بودم، بی خود می‌گفتند آب سوارش نمی‌شود، خوب هم می‌شد اگر پشت بندش قوی بود که نبود. رفته بودم ببینم کی سرراه آب غل کرده، بعد برایم گفتند، هر جا رفتم صحبت پسر سرهنگ بود، با چشم خودشان دیده بودند.

اسدالله اول خبر آورده بود که دیده پسر سرهنگ رفت توی باغ. ماشینش را همه می‌شناختند، یک مرد و یک زن هم باهاش بودند، بعد او و چندتای دیگر باز برگشته بودند طرف باغ، پیاده انداخته بودند تو زمین‌های خود سرهنگ و از دیوار پریده بودند تو و دیده بودند غریبه کنار آب نشست بود. آن‌ها تو ماشین

بودند. رفته بودند پایین، بلکه یک جوری خوابیده بودند که دیده نمی شدند. اسدالله فقط دست زنی که را دیده بود، حتماً لخت بوده. گذاشته بودش لب دریچه‌ی عقب ماشین .

من که بر گشتم دم غروب بهم گفتند، به هر کی رسیدم گفت. گفتند می خواستیم با چماق برویم سر وقتشان. گفتم خب چرا نرفتید، عرق هم که می خوردند .

میرطلوع گفت همین فرداست که زمین خشت بزند و کرم بیفتد توش. زمین خستی نشد ولی گمانم همان سال بود که درخت‌های آقا همه شان خشک شدند، انگار سوخته باشند. او هم به یکی از آن‌ها آویزان بود، اولین بار که پیدایش کردند. من که ندیدم، نبودم، پرنده پر نمی زد، همه رفته بودند خانه هاشان. میرطلوع بود فقط، کنار راه نشسته بود، مثل همیشه سوز بدی می آمد ولی او سردش نبود. مرا که دید به تپه اشاره کرد. جنازه را پایین آورده بودند، نبودش، من فقط سیاهی درخت‌ها و بقعه را دیدم، با بیرق سبز رنگش که از آن فاصله هم دیده می شد. زخم چیزهایی می دانست. میرطلوع آفتاب نزده دیده بود که چیزی از یکی از درخت‌های آقا آویزان است. سوی

چشم پیر مرد از من هم بیشتر است. خودش رفته بالا بعد لیکه زنان دویده پایین، خونین و مالین، بس که زمین خورده بود و اصلا نمی توانسته زبان بیاید. فقط خرخر می کرده و با انگشت بقعه را نشان می داده. از قرار تا ظهر کسی جرئت نمی کند برود بالا، بالاخره چند تایی می شوند و جنازه را می کشند پایین .

خاکستان همان زیر دست تپه است. او را می گذارند توی مرده شورخانه و می آیند. من می خواستم بروم ببینمش، یعنی وقتی که آمدم و میرطلوع بهم گفت و بعدش زخم، به نظرم بایست می رفتم، خب هر چه باشد من بیشتر از بقیه با او نشست و برخاست داشتم. دوست که نه، حضرت عباسی حالا پشیمانم. می دانم همه گفته اند که او رفیق من بود، فقط من ، آن ها لابد او را اصلا ندیده اند گاسم اسمش را ندانند! ولی من نمی خواهم دروغ بگویم. از چه بترسم؟ من که کاری نکرده ام. کرده ام؟ خب رفتم .

به خاکستان که رسیدم ترس برم داشت، نه که باید راستش را بگویم، ترسیدم مرده، شورآبادی نیست که بشود با چماق زد توجون جونکش. چندتایی قبر هم رد کردم. بعد برگشتم. زخم پرسید :

«دیدیش؟» گفتم :

«ها، انگار نمرده بود، مثل زنده‌ها بود.»

دم غروب شور کردیم. نمی‌شد که تا ابدالدهر همان جا بماند. قرار شد پاسگاه خبر بدهیم. وقتی رفتیم سراغش نبود، در را بسته بودیم. من که یادم هست. بقیه هم لابد گفته‌اند چفت بود، برای اینکه سگی یا توره‌ای سراغ جنازه نرود. دویدیم، از خاکستان تا قلعه. میرطلوع می‌خواست در قلعه را ببندد. اسدالله فحش داد که :

«از چی می‌ترسید؟ جنازه را یکی دزدیده. کار شورآبادی‌هاست.»

سگ‌ها چپیده بودند تو قلعه و وک می‌کشیدند، صداشان مثل توره بود، توره‌ی گرسنه. همان شب بود که برف آمد، چه برفی، کسی یاد نداشت. وقتی رفتیم پشت بام، چراغ مدرسه روشن بود نه، من که ندیدم کسی آنجا برود. مدرسه بیرون قلعه آن طرف جاده است. همان ساختمان سنگی که جلوش میله‌ی پرچم است. دو تا اتاق دارد که یکی کلاس بود. توی آن یکی او خانه کرده بود. هر دو تا چراغ روشن بود، چراغ که نه، یعنی ما برق نداریم. همین زنبوری‌ها. توی بقعه هم روشن بود انگار، گاه‌گذاری سوسویی بالای تپه

پیدا می‌شد. کسی دل نکرد از قلعه بیرون برود در آن طوفان. گرگ‌ها هم حتما تا نزدیکی آمده بودند .

من چرا بایستی می‌رفتم؟ خب به من چه مربوط؟ مگر کی بودم که همه می‌خواستند پیش بیفتم؟ آن شب هم که می‌خواستند بروند سراغش تا اگر بشود درش کنند یا چه می‌دانم باهاش حرف بزنند، گفتند من بروم در بزنم و بگویم بیاید. معلوم است که نرفتم، من پشت سرشان رفتم . میرطلوع می‌گوید تمام شب چراغ‌ها می‌سوختند، من ندیدم رفتم توی خانه. خسته بودم، ناراحت که نه آن طورها، خب او مرده بود، من که خویشش نبودم .

سحر دیگر برف نمی‌آمد. هوا ابر بود اما برف نمی‌آمد و او از درخت گردوی آقا آویزان بود. توی گرگ و میش هوا و سفیدی برف خیلی خوب دیده می‌شد. تکان می‌خورد، مثل بیرق بالای بقعه. گمانم میرطلوع از همان موقع گنا شد. یک جور مخصوصی به همه نگاه می‌کرد و ازمان فاصله می‌گرفت. گفتیم آخر عمری به سرش زد. سگ‌ها دور هم جمع شده بودند و وا می‌کردند. اسدالله با چوب افتاد به جانشان و درشان کرد. زن‌ها آن ورتر ما ایستاده بودند و پیچ پیچ می‌کردند . چشم‌هاشان مثل آهوبره‌ی نیمه‌جان سفیدی می‌زد و هی دزدکی

به ما نگاه می کردند. الله یار فحش داد به شورآبادی ها، بلند و بعد همه ما رفتیم طرف تپه روی برف. هیچ جای پا نبود. او را از درخت پایین آوردیم. من نه، دست نزدم. اسدالله و حاج سلیم دست به کارش شدند. یخ نزده بود، اصلاً برف هم رویش نگرفته بود. تازه بود، انگار همان موقع جان داده باشد. کت و شلوار تنش بود، همان که وقتی می رفت شهر، لابد برای دیدن قوم و خویش ها، بر می کرد طناب را هم از درخت باز کردیم. میرطلوع دورادور ما می پلکید. خودش رفت تو بقعه و از همان جا داد زد :

«فانوس سرد است.»

جنازه را باز بردیم مرده شور خانه گذاشتیم روی سنگ . میرطلوع اصلاً تو نیامد، پنج ده متری آن طرف تر ایستاده بود. برف گرفته بود و مزارها دیگر پیدا نبودند بیرون که آمدیم هوار زد :

«لا مذهبها نماز براش بخوانید.»

اسماعیل لو خورد طرفش که :

«او نماز ندارد.»

من گفتم :

«چندتایی همین جا بمانند» .

خب اگر کسی می ماند من هم می ایستادم. به نظرم واجب بود ، ولی هر کس یک بهانه ای آورد. اسدالله گفت :

«از تو قلعه اینجا را می پاییم، کشیک می گذاریم» .

هوا کوار کنده بود و چشم چشم را نمی دید. هر کی راه قلعه را گرفت و رفت. میرطلوع آخر از همه می آمد، انگاری بخواهد مطمئن بشود که همه رفته اند. راه بند آمده بود، بس که برف رو زمین نشسته بود. از صبح تا آن وقت یک دانه ماشین از جاده نگذشته بود . کسی هم تاب پیاده رفتن تا پاسگاه را نداشت. اگر هم داشت نمی رفت، مگر که همه راه می افتادند که نمی شد. رفتیم توی مدرسه، در اتاقش باز بود. اثاثش را گشتیم. چیزی که نداشت، گوشه ی اتاق پیچه ی رختخواب و پتوهایش بود که شبها بهش تکیه می داد. کتابها، چند تایی بشقاب روحی و یک قابلمه. توی چمدانش چند دستی لباس بود. نه، نه، اصلا اینطور که گفته اند نبود، منعشان کردم ولی نه اینکه به زور از دهنم پرید که گفتم نکنید. کتابها نمی دانم چه بودند. من نمی توانستم اسمشان را بخوانم. دلم هم نمی خواست گمان نکنم چیز بدی بودند، اگر بودند

که توی تاچه نمی گذاشت. او گفته بود ولی من که نمی خواستم، خودم می دانم که نمی خواستم یعنی ما را چه به آنها؟ از غرض این حرفها را زده اند. حتماً میرطلوع گفته .

خب یک شب که درسم می داد گفت تا چند سال دیگر اگر همین طور پیش بروم می توانم کتابهای روی تاچه را بخوانم. او گفت. من گفته بودم دلم می خواهد روزنامه بخوانم گفت :

«می توانی، آنرا هم می توانی بخوانی.»

بعد سیگار تعارفم کرد. یکی برداشتم. به همه تعارف می کرد، هیچ کس هم دستش را پس نمی زد حتا آنها که دودی نبودند. آن شب میرطلوع هم بود. گاهی می آمد با کتری پر از چای و تا دیر وقتی می نشستیم و درس که تمام می شد، گپ می زدیم و میرطلوع تا چه و چه می شد تعریف می کرد که چطور وقتی مارگزیدش خودش با داس دستش را قطع کرد. حتماً این را هم گفته. اسدالله بود که گفت کتابها را آتش بزنییم. نزدیم. گفتم که من نگذاشتم. دلم نیامد. وقتی یکی می میرد حتماً خیریت ندارد این بلا را سر مرده ریگش بیاورند.

دروغ نگویم می خواستم چند تا از آن‌ها را بردارم. گفتم بلکه جلو بقیه خوب نباشد ولی وقتی از توی خانه‌اش در آمدم چمدان خالی بود .

اسدالله چراغ را برداشت و گفت برای... در را بستیم و رفتیم تو قلعه.

میرطلوع آخر از همه آمد. من هی زدم:

«ها الله یار چه خبر؟»

الله یار از روی سقف خانه‌اش خم شد تو کوچه و گفت :

«هیچ، هنوز که کسی نیامده کسی هم در نرفته.»

روی بام خانه‌ام که رفتم حجره را ندیدم، تو کوار و سوسه برفی که مدام

می‌بارید به چشم نمی‌آمد. غروب نشده هیچ کس بیرون نبود. کشیک هم

نگذاشتیم ، چیزی دیده نمی‌شد زودتر از همیشه شب شد. ولی گمان نکنم به

چشم کسی خواب رفت. من که نخوابیدم، بچه‌ها هم نمی‌خوابیدند با چشم‌های

دودوزن مثل ننه‌شان به من نگاه می‌کردند. هنوز دستم رویشان بلند نشده بود

که قاره‌شان در آمد و گوشه‌ی اتاق کز کردند. زنک هم حال و روزش را

نمی‌فهمید، هی مرا می‌پایید. گفتم :

«تو دیگر چه مرگت است؟»

لالمونی گرفته بود. حرفی نزد. اگر می زد می زدمش. گمانم آن شب ده پانزده تایی از زن ها کتک خوردند. صدا می آمد. همش صدا می آمد. تا صبح ده بار رفتم بیرون و گوش دادم. سگ ها به توره ها جواب می دادند و یک چیز دیگر من شنیدم حتم دارم، مثل میرطلوع که گنا نشده ام. از سر عقل دارم حرف می زنم. بلبل می خواند، از دور، خیلی دور. صبح باز همان جا بود آویزان به درخت گردو و با باد پر می خورد و یل یلی می شد. الله یار رو پشت بام خانه اش چمباتمه زده بود و بر و بر نگاه می کرد. وقتی رفتم بالا پهلویش، گفت :

«دیشب تو مدرسه چراغ روشن شد، مثل وقت هایی که تا دیر می نشست.»

گفتم :

«اسدالله که چراغ را آورد.» گفت :

«یکی دیگر تو کلاس هست.»

همه بیرون قلعه جمع شده بودند تا زیر زانو تو برف، هیچ کس زبان نمی آمد.

میرطلوع دو ده متری دورتر ایستاده بود، به ما نگاه می کرد. دل نمی کرد نزدیک

بیاید. من جار زدم:

«پیر مرد مگر خوره ای دیده ای؟»

اسدالله خواست بگیردش، در رفت جلد بود. رفت دورتر ایستاد.

و باز چشم‌هایش را بر کرد به ما.

رفتیم توی مدرسه. کلاس به هم ریخته بود، نیمکت‌ها هر کدام طرفی

افتاده بودند، تخته، پاک پاک بود. اسدالله آن یکی چراغ را برداشت و گفت :

«تا ببینم امشب باز کدام ...»

بقیه‌ی حرفش را نگفت رفتیم طرف تپه، هیچ جای پای نبود، جنازه را

پایین کشیدیم. طناب یخ بسته بود و با زحمت باز می شد ولی او اصلاً با دیروز

پریروزش فرقی نکرده بود. با همان کت و شلوار و چشم‌هایش باز بود اگر درخت

گردو مال آقا نبود ، می بریدمش، اصلاً همه‌شان را از بیخ می زدیم. روی یک

تخته بردیمش پایین، اسدالله گفت :

«اگر روی زمین ولش کنیم تا خود خاکستان می سُرد.»

بعد خندید. سید جلال نظر داد خاکش کنیم. قبول کردیم. زمین یخ

بسته بود، هر کس دو سه تا کلنگ زد انگار به سنگ می زدی ، زن‌ها روی

چینه‌ها نشسته بودند و از دور به ما نگاه می کردند. باد بی پیری می آمد. همه

بودند، همه‌ی مردها، تو دست‌ها مان‌ها می کردیم، دور گوده که می کردیم،

هیچ کس رغبت به حرف نداشت. جنازه دورتر بود، بفهمی نفهمی انگار یک کمی تو برف رفته بود. من دلم می خواست آن جا نبودم. می خواستم تو قلعه باشم. رو بام خانه ام و از آن جا نگاه می کردم. حتماً یک کپه سیاهی می دیدم و همان چه که دورتر رو زمین گذاشته شده بود. گوده داشت تمام می شد که

الله یار گفت :

اگر از پاسگاه آمدند پرس و جو، چی بگوییم ؟ گاسم قوم و خویش هایش آمدند. اسدالله گفت :

«چی بگوییم؟ می گوییم مرد خاکش کردیم.»

تا این را گفت، میرطلوع زد زیر خنده. بعد کنده زد تو برف و شروع کرد به نوحه خوانی. برف ور می داشت و می ریخت رو سرش انگاری که خاک. دیگر همه رضا دادند که یک شب دیگر صبر کنیم و فردا هر جور شده یکی، اگر حاضر شود یا دسته جمعی، پاسگاه خبر بدهیم. بردیمش تو حجره گذاشتیم رو سنگ. طوفان شروع شده بود. در را قفل زدیم و پشتش سنگ چیدیم. دیگر روزنی نداشت. وقتی برمی گشتیم میرطلوع دور و برمان می پلکید مثل سگ گله و هی می گفت :

«می گوییم مرد خاکش کردیم. می گوییم مرد، می گوییم خاکش کردیم...»
 به قلعه که رسیدیم، زن‌ها یکدفعه لیکه کشیدند، انگار بلا تشبیه روز
 عاشورا. دست ضعیفه را گرفتم و بردم خانه. نمی‌خواست بیابد، روی زمین
 کشیدمش. بچه‌ها هم دنبال سرمان قاره‌کشان می‌آمدند. در را کلون کردم و
 او را انداختم توی اتاق و زمین و زمان را کشیدم به فحش. ناغافل همه جا
 ساکت شده بود انگار همه مرده باشند. یواشکی رفتم در را باز کردم. توی کوچه
 هیچ کس نبود، نه، ها، یک چیزی بود. توله‌سگی شلی و خیس، تو باریکه‌ی
 برف پاکوب شده وسط کوچه می‌دوید و سر می‌خورد، مرا که دید تندتر کرد،
 گفتم :

«زبان بسته کجا در می‌روی؟»

به تپه که نگاه کردم، سیاهی درخت‌های خشک آقا را دیدم. بقعه از کوار
 پیدا نبود. کلون را که انداختم و برگشتم، زخم توی در گاهی ایستاده بود و بر
 زده بود به من، رفتم توی آغل و در را روی خودم بستم. تو تاریکی آن جا
 راحت تر بودم روی ترت گاه نشستم. از درز تخته‌ها نور برفی تو می‌آمد. صدای
 نفس حیوان‌ها، سه تا میش که دارم، نمی‌گذاشت فکر کنم. جار زدم :

«ببرید نفستان را.»

رم کردند. تاپ تاپ چپیدند تو هم. پلک‌هایم را که می‌بستم، باریکه‌ی نور باز آن جا بود؛ توی چشم‌هایم مثل تیغه‌ی یک چیزی، چه می‌دانم. صدای میرطلوع از پشت چینه می‌آمد.

«می‌گوییم مرد، می‌گوییم خاکش ...» داد زدم :

«ببند کپت را پیرسگ.» او گفت، نه چیزی نگفت، الا همی که :

«می‌گوییم مرد. می‌گوییم خاکش کردیم.»

درِ آغل یک دفعه باز شد. از جا پریدم و حیوان‌ها رم کردند. زخم گفت :

«بیا جای بخور.»

رفتیم تو خانه. بچه‌ها تا مرا دیدند کز کردند کنجی و صدایشان در نیامد.

به زنگ گفتم :

«یک چیزی برایم بیاور بیچم به خودم سردم است.»

سردم بود. می‌لرزیدم. چسبیدم به بخاری که کتری رویش می‌جوشید. به

نظرم آشنا آمد، گفتم :

این را از کجا آوردی زن ؟ گفت :

«داشتیم.» گفتم :

«کی داشتیم، این که مال ما نیست.» گفت :

«هست، همیشه توی این چای درست می کردم حواست کجاست مرد ؟»
 یک دفعه یادم آمدکتری را کجا دیده‌ام، خب مطمئن بودم. هر که باشد
 خشم می گیرد. مال او بود. هوار کشیدم و تیپا زدم به بخاری که یله شد و گر
 گرفت. بچه‌ها مثل توره لیکه کشیدند و ننه‌شان پتو را انداخت روی آتش و دم
 گرفت به نفرین. رفتم بیرون، توی کوچه هیچ کس نبود و برف داشت جا پاها
 را پر می کرد. رفتم طرف خانه‌ی الله‌یار. درست دم در قلعه است. در که زدم از
 پشت بام کله‌اش پیدا شد. گفت :

«چی می خواهی ؟» سفید سفید شده‌بود، از برف. گفتم :

«هنوز کشیک می دهی ؟» گفت :

«ها کمینم ببینم کی می آید بیرون ننه ج ...»

فحش را قورت داد و استغفر الله گفت. رفتم بالا پهلوش، چمباتمه زدم و
 مثل او بر شدم به حجره. تپه با درخت‌های گردو و بقعه‌ی آقا پیدا نبود و کوار
 پایین می آمد. پرسیدم :

«از کی اینجا نشستهای؟» گفت :

«از وقتی که برگشتیم.»

برف روی موهای سر و چشمش نشسته بود و از مرده شورخانه که یواش یواش در کوار چشم کور می شد نگاه نمی گرفت. کلاغی از بالای سرمان گذشت. سنگین بال می زد، خیلی سنگین و خسته، پایین آمد و باز بالا کشید و یک دفعه آن دورها بال هایش خشک شدند و افتاد. به الله یار گفتم :

«دیدیش؟» گفت :

«انگار نمرده بود، خوابیده بود.» گفتم :

«کلاغه.» گفت :

«وقتی در آمد و خواست برود بالا می زنمش، راست می گذارم تو قلبش.»
و تفنگش را محکم بغل کرد. آن را ندیده بودم، گفته بود دارم ولی بیرون نمی آورد و نشان نمی داد. می ترسید. هنوز هم هست، زنش قایم کرده، حتماً هیچ کس این را نگفته. من می گویم تا همه چیز را گفته باشم. جواز ندارد. برنو بود، برنو بلند. بعد شب شد، تاریکی از توی کوار که غروباً نزدیکی ما آمده بود

و همان جا مانده بود، بیرون زد. زودی قلعه را گرفت. چراغها تک تک روشن شدند. به الله یار گفتم :

«من می‌روم، لرز کردم.» جوابم را نداد. برگشتنا صدا می‌آمد، همه‌اش صدا می‌آمد. یک لقمه هم از گلویم پایین نرفت. زخم جا انداخت و خودش جلدی رفت زیر لحاف. فانوس را کور کردم و توی تاریکی نشستم. ضعیفه گفت :

«بیا بخواب.»

وقتی رفتم تو رختخواب، توپ شد و چسبید بهم و زودی خوابش برد. تا صبح به وک سگ‌ها که با شیون توره‌ها تو هم بود، گوش دادم. صدا بود، باد هم بود ولی صدای باد آشناست، یک چیز دیگر بود، شاید تو باد زیر برف‌ها یا رو سرمان. سحر نشده چشم‌هایم رو هم رفت. یکدفعه با سر و صدا و لیکه‌ی زن‌ها از خواب پریدم. تو خانه هیچ کس نبود. یک لاقبا بیرون دویدم. همه دیدند که من آخر آمدم. زخم بلکه گفته باشد. جمع شده بودند جلو قلعه رو جاده که دیگر پیدا نبود و به تپه نگاه می‌کردند. زبان بریده و سگ لرز، می‌زدند. آن جا بود؛ آویزان به درخت گردوی سوخته و توی هوا تکان می‌خورد. زن‌ها لیکه می‌کشیدند و سینه می‌زدند اسدالله بی‌هوا خشم گرفت، نعره زد :

«ای مادر ...»

و مشتش را طرف شورآباد تکان داد ولی همه می دانستیم که سنگ چین پشت در مرده شورخانه دست نخورده و روی برف هیچ جای پای نیست. حاج سلیم گفت :

«برویم پایین بیاوریمش و خاکش کنیم.»

تا خواستیم راه بیفتیم، میرطلوع جلو دوید، سر راه ایستاد و دست هایش را از هم باز کرد. اسدالله قدم پیش گذاشت، میرطلوع عقب تر رفت و به او اشاره کرد و گفت :

«تو کشتیش ، تو کشتی.»

اسدالله لو خورد طرفش. حاج سلیم دستش را گرفت و گفت :

«پیر مرد ، گنا شده، به خودت نگیر.»

میرطلوع به او هم اشاره کرد و گفت :

«تو کشتیش تو.»

مراد را نشانه کرد :

«تو کشتی.»

اکرم ، قاسم، سید جلال و بقیه تا رسید به من و انگشتش آمد رو من :

«تو هم تو هم.»

دست کردم از روی زمین نخاله سنگی بردارم بزنم تو سرش، دستم چپید تو برف. گفته بود او هم. شنیده نشنیده می دانستم که گفته. گذاشتم پی اش. دوید طرف خاکستان. دوید و دوید و افتاد، اول به زانو بعد با صورت پهن شد رو زمین. گفته بود او هم. نه. پرسیده بود :

«تو چرا؟»

ضعف داشتم و چشم هام سیاهی می رفت. انگار یک ابر سیاه آمده باشد پایین تا روی زمین، مثل شب، شب تیره و تار. آن شب چه سرد بود و من سردم بود و هم عرق نشسته بودم. چشمش به من که افتاد، انگار چشم میرطلوع نه، چشم میرطلوع مثل او، که بعد انگشتش را بهم نشانه کند، دیگر برنداشت فقط مرا نگاه می کرد. ترسیده بود و من دانستم که هنوز خیلی جوان است. همه بودند، اسدالله داد زده بود :

«دیگر فقط درست را می دهی.» الله یار گفت :

«باید از اینجا برود.» حاج سلیم گفت :

«اگر لاپورتش را بدهیم بطری می چپانند بهش.»

و او مرا نگاه کرد. اسدالله یقه‌اش را گرفته بود و می خواست بکشدش بیرون و او نمی آمد. با دو دست درگاه خانه‌اش را چسبیده بود و بیرون نمی آمد و بعد یک چیزی گفت به من بلکه، نفهمیدم، توی شلوغی اما در تاریکی نگاهش را دیدم. از دست اسدالله جکید و رفت تو و در را بست. حرف خیلی وقت پیش نیست، شاید هفت هشت روزی قبل از این که آن بالا بمیرد. وقتی برگشتیم طرف قلعه، هیچ کس حرفی نمی زد. توی تاریکی که کسی چراغ نیاورده بود، صدای لخ لخ گیوه‌های میرطلوع از پشت سرمان می آمد. یک دفعه به دلم برات شد که چه گفت. وقتی میرطلوع مرا هم نشان داد و گفت. نه نگفت، پرسید. پرسید :

«تو چرا؟»

خب نمی دانم یعنی چه، بلکه خواسته باشد حرفی بزند. من خشم گرفتم که چرا میرطلوع به من هم گفت. می خواستم بزنمش. بالای سرش که رسیده بودم و پیرمرد مثل توله‌سگ نگاهم می کرد، دستم که بالا رفت، صدای لیکه‌ی زنی از توی قلعه بلند شد. خواهر الله یار بود آنجا که نگاه کردیم، زنک

بیرون دوید با سر پتی و موهایش را هی می کشید. الله یار روی پشت بام
خانه اش نشسته بود و به حجره نگاه می کرد تفنگ توی دستش بود و یخ
زده بود .